

# آش قَلغیا بَلغیا!

نه به آنکه هر هر به حرف‌ها و کارهایش می‌خندیدیم و نه به اینکه در مجلس ختمش زار زار گریه می‌کردیم و عر و بوق راه انداخته بودیم! راستش من هم مثل همه به او می‌خندیدم. وقتی با آن بقچه کهنه زیر بغل به خانه ما می‌آمد، همه زیر زیرکی «آه آه» و «پیف پیف» می‌کردند که باز هم پیدایش شد این خاله‌رقیه بوگندو! راستش بوی بدی نداشت؛ یک بوی ساده که مخلوطی بود از بوی نان تازه و سبزی آش و خاک.

بقچه‌اش را باز می‌کرد و سوغاتی‌هایی را که آورده بود، بین بچه‌ها پخش می‌کرد؛ کلوچه، گردو، سوت‌سوتک و... یک بار هم برای من یک سوغاتی خیلی جالب آورد: یک فر فر که رویش نقش و نگارهای خیلی خوشگلی داشت. گاهی دو سه روز خانه ما می‌ماند و بعد یکمرتبه بقچه‌اش را می‌زد زیر بغل و

می‌گفت: «حالا دیگه باید بروم سراغ آش شلغما بلغما!»

یک بار ازش پرسیدم: «خاله‌رقیه، آش شلغما بلغما دیگه چی چیه؟!» خندید. وقتی می‌خندید، هزار تا چروک دور چشم‌هایش می‌افتاد. حالا که مرده، فکر می‌کنم مثل اشعه آفتاب بودند آن‌ها. گفت: «آش شلغما بلغما آشی است که رویش هیچ روغن ندارد. به‌اش قدیم‌ها آش ببین و پرس هم می‌گفتند!»

همین را گفت و خندید و خداحافظی کرد و رفت.

باز هم آمد. نه یک بار و دو بار، خیلی می‌آمد و آمدن و رفتنش برای همه عادی شده بود. و وقتی از آش شلغما بلغما حرف می‌زد، همه پوزخند می‌زدند و به ریش نداشت‌اش می‌خندیدند. اما نه به آن پوزخندها و به ریش خندیدن‌ها و نه به این گریه و زاری و عر و بوقی که تو مجلس ختمش راه انداخته بودیم.

صورتش روشن و خوب بود و آن هزار تا چین و چروک دور چشم‌هایش، وقتی می‌خندید، انگار بر از قصه بودند. این را من حالا می‌گویم. اما وقتی زنده بود، خیلی توجهی به این چیزها نداشتم. خاله‌رقیه چیزی بیشتر از یک برنامه تلویزیونی نبود که به آن عادت کرده بودیم.

یک بار هراسان از جا پرید، بقچه‌اش را زیر بغلش زد و گفت: «باید تندی بروم! خواب دیدم یک گنجشک افتاده تو آش شلغما بلغما.»

و خداحافظی کرده نکرده، از در زد بیرون. کسانی که آنجا بودند، به هم نگاه کردند و به سرشان اشاره کردند که محش تاب ور داشته.



هفته بعدش بود که خبرش را آوردند. بعد از مجلس ختمش، من نشسته بودم و توی فکرش بودم و حرفها و کارهایش را کنار هم می گذاشتم و می خواستم یک جوری سر از کارش در بیاورم.

توی راه روستای محل زندگی اش، همه اش به او فکر

می کردم. وقتی رسیدم، خبری و بویی از

مرگ و میر نبود. به در خانه اش

رسیدم. یک آگهی ترحیم به

دیوار زده بودند؛ با عکسش.

عکس مال چند سال

پیش بود که هنوز دور



## بیشتر بخوانیم

نویسنده: درونون موریس

مترجم: لیلی گلستان

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

سال: ۱۳۹۵

این داستان دربارهٔ پسری که به نام تیسو است که انگشتانش خاصیت سبز کننده دارند. بذر هر گیاهی که با انگشتان او تماس برقرار می‌کند، سبز و به سرعت به گیاهی زیبا تبدیل می‌شود. تیسو با رویاندن گل و گیاه در باغ وحش، بیمارستان، محله‌های فقیرنشین زشتی‌ها را به زیبایی‌ها تبدیل می‌کند و...



واسه تو پیش من گذاشته. پیرزن عصازنان و تاتی کنان رفت توی خانه. دل توی دلم نبود بینم چی برای من گذاشته. وقتی برگشت، توی دستش چیزی بود: یک گنجشک گلی داد دستم و گفت: «برای تو درستش کرده بود؛ روز پیش از مردنش.» خیلی زیبا بود و روی تن و بال‌هایش، نقش و نگارهای فیروزه‌ای رنگ داشت. فهمیدم روی فرهای هم که به من داده بود، خودش نقش و نگارها را کشیده بود.

وقتی برگشتم خانه، گنجشک را به هیچ کس نشان ندادم و جایی پنهانش کردم که هیچ کدام از اهل خانه نبینندش. بعضی شب‌ها درش می‌آورم، تماشايش می‌کنم و توی دلم برای همه دعا می‌کنم؛ درست مثل او.

چشم‌هایش هزار تا چین نیفتاده بود. ایستاده بودم و عکسش را تماشا می‌کردم که حس کردم یک نفر کنارم ایستاده. یک پیرزن پشت خمیده و عصا به دست بود.

- تویی؟ بالاخره آمدی؟  
فکر کردم با کس دیگری حرف می‌زند. اما کس دیگری آن دور و بر نبود.  
- با من هستی؟  
- خدایا مرز به من گفته بود می‌آیی.  
- از کجا می‌دانست؟!  
- من چه می‌دانم! اما می‌دانست؛ او خیلی چیزها را می‌دانست.

مات و مبهوت جلوی خانه‌اش ایستاده بودم.

- بیا بنشین خستگی‌ات را در کن... این همه راه آمده‌ای جوون.

برایم چای و کلوچه آورد. روی پلهٔ جلوی در خانه‌اش نشستیم. چای و کلوچه را که خوردم، پرسیدم: «آش شلغما بلغما که می‌گفت، چی بود؟»

پیرزن کمر خمیده خندید.  
- آهان! آش شلغما بلغما را که می‌پخت، همش می‌زد و برای همه دعا می‌خواند. برای کسانی هم که بهش بدی کرده بودند، دعا می‌خواند.  
- حالا این چه آشی هست؟

- خوش‌مزه بود. وقتی می‌خوردی، غم از دلت بیرون می‌رفت. گفتم: «خواب دیده بود یک گنجشک افتاده توی آش شلغما بلغما...» باز هم خندید:

- خدایا مرز می‌گفت دلم می‌خواهد مثل گنجشک‌ها باشم؛ انگاری آن‌ها همیشه شکر خدا را می‌کنند.

یکهو انگار که چیزی یادش آمده باشد، زور زد و پا شد و رو به من، تکیه داد به عصایش.

- یک دقیقه صبر کن! یک چیزی